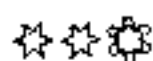


شادی و سرور فرا میگیرد. از فقیر تا غنی همه لباس (نو) میپوشند و بدیندو باز دیده اقوام و نزدیکان و دوستان خود میروند.

(کبری) هم لباس نو میخواهد، اوچه میداند که مادرش فقیر است، او نمیداند که مشدی اصفه هیزم شکن است و در سرتاسر سال نمیتواند يك «چپق» بکشد، او وقتی قیافه های پر زریور همسالان خود را می بیند بسوی مادرش دویده میگوید مادر! پس من چرا لباس نو ندارم! مگر من با آن بچه ها فرقی دارم!! واضح است مادر (کبری) در ایندقیقه چه حالی پیدا میکند؟ بکبری چه بگوید، بگوید طبیعت ما را بیچاره کرده! بگوید خدا چنین میخواست، بگوید اجتماع خراب شده ما را فقیر و گرسنه و دیگران را غنی کرده-؟ خیر! خیر! هیچ جوابی جز تاثر و اشک ندارد. ناچار (کبری) را میبوسد و در میان کوچه روانه میسازد. تا بالباس پاره پاره اش با هم بازیهای (نونوار) خود بازی کند. تصادف از اول عید مادر کبری بمنزل آقای (ع) میرود. این شخص که سرمایه دار بزرگ و مردم مدینه است وقتی کبری را در دست مادرش می بیند متأثر شده در تحت تاثیر همان اثرات مذهبی، پیراهن قرمز دختر کوچکش را به (کبری) عیدی میدهد. «کبری» وقتی نام «پیراهن» را میشنود معلوم است دیگر چه حالی پیدا میکند. باخنده و خوشحالی به همراهی مادرش بمنزل باز میگردد، مادرش برای اینکه بتواند در ایام عید از ارباب های خود عیدی بیشتری برای «کبری» بگیرد پیراهن مزبور را تن او کرده و او را آراسته و تمیز و شیک میکند.

«کبری» زیبا، همان کبرائی که وصف آن را شنیده اید وقتی يك پیراهن قرمز بپوشد واضح است چه لطافتی پیدا میکند و چه تاثیر خارق العاده ای در بینندگان ایجاد مینماید.



چند روزی از اول فروردین میگذرد، یکروز کبری قصد میکند بمنزل خاله اش برود تا پیراهن (نو) خویش را با او نشان داده عیدی مختصری بگیرد. بهمین امید بسوی خیابان گمرک که منزل خاله اش بوده حرکت میکند، در بین راه خسته شده ناچار سوار اتوبوس میشود.

اتوبوس پر از مسافر بود، کبری بدستور شاگرد شوfer پهلوئی شوfer می نشیند، شوfer وقتی يك دختر زیبا، آن هم دختری را که با تمام دلفریبی اش بی سرپرست می بیند طبعاً دندانهای خود را تیز کرده برای گول زدن او نقشه میکشد و بلافاصله افکار متفاوتی در مغزش خطوط میکشد.

چه کند، «کبری» را بکجا ببرد، باچه شاهکاری او را بدزد و چگونه

گوهر عفتش را بر باید ؟!

مگر چه میشود ، کسی چه میفهمد که « کبری » را اودزدیده . تازه هم که بفهمند چگونه او را دستگیر میکنند ، وقتی هم که دستگیر شد آنوقت هنر میشود و هزار گونه قسم میخورند ، اگر خیلی شدید شد و اقرار هم کرد تازه با همه این حرفها اسکناس ها صد تومانی او را تبرئه میکنند . اینجا که کشور قانون نیست ، اگر همه اینها هم نشد فوراً دکترا قانونی را راضی میکند که تصدیق بدهد « کبری » میخواست پرش کند از او « از آله » بکارت شد کسی هم که موشکاف نیست . قطعاً این بچه هم با این طرز معلوم میشود بی سرپرست است . نقشه بودن او را با این افکار بطور کامل میکشد .

همچو که شاگرد شوfer نزد کبری میآید شوfer میگوید (با من است !) شاگرد شوfer از او پول نمیگیرد و کبری که فقط یکریال پول داشت وقتی اظهار محبت شوfer را می بیند خوشحال شده و از اینکه از او پول گرفته نشده خنده میکند شوfer میبیند زمینه کاملاً مهیاست ، هیچ تردید پیدا نمیکند که این دختر تازه کار است ، قدری سرخور را به (کبری) نزدیک کرده با کمال وقاحت و بیشرمی میگوید (امروز افتادیم !)

(کبری) که اصلاً عقلش نمیرسید (افتادیم ، نیفتادیم) چیست از اظهار محبت شوfer و بخشش یکریال او باز هم خنده میکند و شوfer هم بنخمال خود زمینه را کاملاً آماده می بیند .

خط باخر میرسد ، مسافرن همه پیاده میشوند ، همچو که « کبری » میخواهد از ماشین پیاده شود شوfer میگوید (صبر کن باهم برویم سینما) ، « کبری » که در بین همسالان خود کلمه سینما را شنیده و می دید عصرهای جمعه همبازیهای اودسته جمعی به سینما میروند و از فیلم های رنگی و از آرتیستهای معروف آن تعریف ها میکنند وقتی کلمه سینما را میشنود به حرف شوfer گوش کرده و خود را تسلیم او می نماید .

شوfer کار و زندگی را رها کرده ، شاگرد و بلیط فروش را بهراه اتوبوس میفرستد و خود دست « کبری » را گرفته بسوی ایستگاه راه آهن حرکت میکند تا او را در سینمای اجتماع قربانی شهوت رانی خود کند !

با این ترتیب آقای شوfer دست « کبری » را در دست گرفته مانند پدر و دختر ، بسمت ایستگاه راه آهن سرازیر میشوند . در بین راه چشمهای شوfer به تابلوی مسافر خانه ای می افتد و از آنجائی که سوابق ممتدی در این کار داشته است فوراً بمسافر خانه میرود و از مدیر آن تقاضای تخت خواب میکند .

مدیر مسافر خانه که اصلاً خیال نمیکرد شوfer مزبور چه نظری دارد می گوید برای خودتان تنها میخواهید یا اینکه دخترتان هم میخواهد ؟!

شوفر خنده‌ای کرده میگوید من فقط يك تختخواب آنهم برای یکربع بیشتر نمیخواهم و در مقابل هم ده تومان میدهم !
مدیر مسافر خانه بمحض این که از قصد شوفر آگاه میشود از دادن تختخواب خودداری میکند، هر چه اسکناس های شوفر زیاد تر میشود امتناع مدیر مسافر خانه نیز بیشتر میگردد .

شوفر با ترس و لرز غریبی با عجله از مسافر خانه بیرون آمده باز هم از همان خیابان سرازیر میشود .

« کبری » که نمیدانست چه جغد شومی بر آستانه سعادت او سایه افکنده میگوید پس سینما کجاست !

آخر « کبری » که سینما ندیده تا بداند سینما چگونه است ، « کبری » که نمیدانست بزرگترین سرمایه اش در معرض خطر قرار گرفته و خود با پای خویش بسوی پرتگاه مخوفی میرود ، « کبری » اصلا نمی فهمید که عشق بازی و دختر ربائی یعنی چه ! و چه میدانست که شوفر مزبور دیوانه شهوت شده و برای پیدا کردن جا در مضیقه است .

او اصلا هیچ فکر این حرفها نبود و مطالبه سینما و دیدن آرتیست ها را میکرد . شوفر خنده‌ای کرده میگوید سینما چند قدم پائین تر است و برای اینکه « کبری » را سرگرم نماید ۵ سیر شیرینی خریده بدست او میدهد .

خریدن شیرینی هم دلیل داشت زیرا دزدان ناموس همیشه با بطریبهای مشروب بانوان را در آغوش میکشند . ولی (کبری) که مشروب خور نبود ، « کبری » که در سرتاسر سال جز نان خشک چیز دیگری ندیده بود ، وقتی ۵ سیر شیرینی بدستش برسد واضح است چه حالی پیدا میکند و با خریدار شیرینی با چه محبتی رفتار مینماید .

شوفر (کبری) را از میدان راه آهن بسوی (کشتار گاه) تهران میبرد بمحض اینکه از روی (پل) ایستگاه رد میشود ، « کبری » را بسمت فرود گاه قلعه مرغی منحرف میسازد و پیش خود میگوید بهترین نقطه همین جاست .

« کبری » را میان یکی از مزارع میبرد و با او میگوید حالا چند دقیقه اینجا به نشینیم تا پس از خوردن شیرینی بسینما برویم زیرا خیلی خسته شده ایم . « کبری » که فقط چشمانش را پاکت شیرینی دوخته بود همچو که يك چنین فرصتی پیدا میکند در میان همان مزرعه با خیال راحت نشسته و بخوردن شیرینی مشغول میشود .

هنوز پاکت شیرینی تمام نشده بود که چاقوی ضامن دار شوفر تلؤ تلؤ خاصی در چشمان (کبری) ایجاد کرده با فریاد رعد آسای خود میگوید من میخواهم

ترا بکشم. الان بتو میگویم اینجا هیچکس نیست اگر هر چه میگویم گوش نکنی
سزای ترا با همین چاقو میدهم!

بچه ۹ ساله آنهم دختر، طفل بی سرپرست آنهم در میان بیابان، دور از
مردم شهری و دهاتی در مقابل يك مرد گردن کلفت آنهم بايك چاقوی خطرناك
معلوم است که چاره ای جز تسلیم ندارد. ولی کبری تا این ساعت هم هنوز درك
نمیکند که شو فرزا او چه میخواهد و در باره او چه خیالی دارد.

خیال میکند میخواهد او را بکشد میگوید ترا بخدا مرانکش من یتیم
هستم تازه پدرم مرده و بیش از چند روز نیست که این لباس نورا پوشیدام و با
قطرات اشك از شو فر طلب عفو میکند.

شو فر که دیوانه شهوت و محوزیبائی (کبری) شده بود اصلاً بحر فهای او
ترتیب اثر نداده و او را در آغوش میکشد و میخواهد نقشه خطرناك خود را عملی سازد.
(کبری) ناله می کند، زار میزند، فریاد میکشد. ولی تاثیری نمی بخشد
و شو فر پیراهن او را پاره میکند و (کبری) را کاملاً در زیر دستهای خود قرار داده
او را بنحو کامل در آغوش میکشد ولی همچو که میخواهد خیال شیطان خود را
اجرا کند از پشت سر بیل بلندی بر مغزش خورده نقش زمین میشود.

يك دهاتی ساده لوح، يك زارع با كدل، يك دهقان زحمتکش وقتی از
دور بگذرن و مرد را در میان علفزارها در جنبش می بینند بهر نحوی است خود را
با آنها نزدیک ساخته و دو دقیقه قبل از موقعی که سند بدبختی کبری بدستش داده
شود فرار رسد و با بیل مغز آن جنایتکار را خونین میسازد و وقتی التماس و تشکر
(کبری) را می بیند دست شو فر را گرفته تحویل پاسبان میدهد و خود بدنبال کشت
و کار میرود.

شو فر وقتی خود را در چنك پاسبان می بیند با سابقه پاسبانهای ما دستی بجیب
کرده چند اسکناس ۵ تومانی کف دست او میگذارد و تقاضای فرار می کند.
ولی منظره بقدری رقت بار و قیافه کبری با اندازه ای تائر آور بود
که پاسبان پول او را رد کرده با کمال خشم و غضب شو فر را بکلانتری می برد
شو فر وقتی کلمات زنده افسر نگهبان را میشنود میگوید این بچه دختر
من است که با او در آن مزرعه شیرینی می خوردیم و اشتهاها ما را بکلانتری
آورده اند! ولی چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است فوراً پرونده او را اداره
آگاهی میرود و اکنون شو فر مزبور که (جواد) نام دارد در کمیته زندان شهر بانی
یاد (کبری) سماق میسکد.

(کبری) نیز در نزد مادر خود رفته و از آنروز معنی سینما رفتن را فهمیده
و پی برده است که چه رندانی در کعبین او هستند. و هر وقت اسم سینما را میشنود
بدنش بلرزه میافتد.

يك بچه ۱۲ ساله چگونه ساعت يك سرتیپ را میسر باید

سرتیپ (پ) که میگویند از افسران فعال و کهنه کار ارتش است روزی بهراهی دویسرس عازم بازار میشود .

سرتیپ در وسط قرار گرفته دویسرجوانش مانند دو وزیر دست چپ و دست راست او را محافظت کرده بالاتفاق از منزل خارج میشوند .

سرتیپی که صدها سرباز در مقابلش باید جبهه به بندند، سرتیپی که در هر کوچه و بازار هزارها دست بهنوا سلام بخاطر او بالا میرود، سرتیپی که وقتی قدم بسربازخانه میگذارد هزارها نفر را بوحشت واضطراب می افکند، سرتیپی که زرق و برقش همه را متحیر ساخته ، معلوم است باچه طنطراقی از میان کوچه ها و خیابانها عبور میکند .

سرتیپ (پ) با همان تکبر و افتخار سربازی و ارتشی بی بازار میرود تا با رعب خود بتواند اجناس را بنصف قیمت خریداری کند .

سرتیپ چون دکتور در طب بود، یکساعت (مخصوص طبعی) داشت که باو خیلی اهمیت میداد و حتی برای اینکه مورد دستبرد قرار نگیرد همیشه در جیب خود او را محفوظ میداشت و شبها هم که میخواست بخوابد از خیال آن راحت نبود بهمین جهت ساعت مزبور را در کنار (پارا بلوم) خویش زیر متکا میگذاشت تا اگر در نیمه شب سارق از جان گذشته ای جرأت کرد سرقتی از منزل او بکند لااقل از ترس پارا بلوم دست بساعتش نزنند .

حسب المعمول آن روز نیز باهمان ساعتش بی بازار میرود و چون وصف جیب برهای مشهور تهران را شنیده بود همچو که از بازار خارج میشود دستی بجیب خود میزند و می بیند ساعت نیست! بلافاصله فریاد میزند؟

اخ ! ساعتتم را زدند بزورگترین هشتی من را بردند!
برگردیم و بازار را بگردیم شاید پیدا شود .

مجدداً از همان راهی که باخنده و خوشحالی از بازار برگشته بودند باز میگردند و از سر باز و افسرو پاسبان و حتی (سپور) برای یافتن ساعت استمداد می طلبند ولی هر چه میگردند کمتر می یابند.

ناچار با تاسف و تحسر به منزل باز میگردند و سرتیپ از شدت غضب به کائنات فحش میدهد و بر حال مملکت و دستگاه شهر بانی و ارتش ناسزا میگوید برای جیب برها و سارقین نقشه های خطرناک میکشد، ولی مگر این حرفها میتوانست آورا آرام کند.

خیر؟ - سرتیپ ساعت خود را میخواهد و جز ساعت هیچ دارویی در دوا را دوانمیکند.

منزل را زیرورو میکند، کلفت و مستخدم را تهدید می نماید ولی نتیجه نمی بخشد، زیرا ساعت در منزل جا مانده است. ناچار سرتیپ با داره آگاهی مراجعه میکند و با همان زرق و برق و طنطنه و طنطراق نزد رئیس آگاهی میرود و با چند آه حسرت بار میگوید:

خلاصه ساعت را بردند هر چند که از دستگاه شهر بانی و آگاهی مایوسم ولی تقاضا میکنم که تفحص بشود شاید این ساعت پیدا شود.

زیرا این ساعت در ایران نظیر ندارد و اگر نظیر آن پیدا شود من حاضرم ۲ هزار تومان آن را بخرم، ولی چون اطمینان دارم که در ایران یافت نمیشود لذا از مامورین آگاهی استمدادمی طلبم که در پیدا کردن ساعت قیمتی مزبور بمن کمک کنند.

رئیس آگاهی قضیه را بشعبه (جیب برها) محول می کند و او دستور میدهد در شهر بگردند و همه جیب برها را حاضر کنند.

«جیب برها» در شعبه مربوطه حاضر شده همه اظهار بی اطلاعی مینمایند و تطمیع و تهدید هم اثری نمی بخشد.

پس از چند روز جستجو یکی از آن ها میگوید که من ساعتی با این نشانی ها در دست بچه ۱۲ ساله ای دیده ام که بتازگی از اصفهان به تهران آمده و چند روز قبل در شهر نو در فلان قهوه خانه نشسته بود.

مامورین شهر نو و قهوه خانه نامبرده میروند ولی از او اثری نمی یابند. خلاصه پس از چند روز دوندگی او را در بازار در حالیکه مشغول (شکار) بوده دستگیر کرده با داره آگاهی میبرند و ضمن تحقیقات اعتراف بر بودن ساعت میکنند.

سرتیپ وقتی می بیند زمین و زمان بقول خودش از تیافه او رعب و هراس داشته و يك طفل ۱۲ ساله با کمال تردستی بهترین سرمایه اش را روده

است متعجب شده بطفل ميگويد حالا كه كار از كار گذشته ، ساعت هم پيدا شده ،
بتر است كه طرز بودن آنرا هم توضيح دهيد .

طفل ۱۲ ساله ، در مقابل يك سرتيب آنهم در شعبه آگاهي با نهايت
خونسردی خنده اي کرده ميگويد : من خيلي كارهاي عجيب تر از اين ميكنم كه
اين در مقابل آن هيچ است ، سپس ميگويد چنه روز قبل شما « يعني سرتيب »
با دو جوان ديگر از پله هاي بازار پائين ميرفتند . منم از دور ناظر شما بودم .
همچه كه از پله ها پائين آمديد از کنار بازار بجلو دويده تنه خود را بشما زده
در همان موقع ساعت را از جيب جليتنقه شما بيرون كشيده و با سرعت فرار
كردم .

سرتيب خنده اي کرده ميگويد: عجب من هيچ نفهميدم !

طفل مزبور كه (فضل الله) نام دارد بلافاصله بدارالتأديت فرستاده ميشود
ولي مامورين چون ميبينند كه بودن او در آنجا جز فاسد نمودن اخلاق ديگران
ثمري ندارد بنا بر اين با گرفتن ضامن آزادش ميكنند و بلافاصله جيب بري ديگري
ميكنند كه بمراتب از اين واقعه شگفت انگيز تر ميباشد كه اكنون بشرح آن
ميپردازيم .



چگونه انگشتر الماس

از میان کیف يك خانم بسرقت میرود!؟

خانم (ع ... الدوله) بیش از ۵۰ سال عمر ندارد ولی کلمه (دوله) و ۵۰ سال عمر او نشان میدهد که از جواهرات عهد مرحوم ناصرالدین شاه سهمی به یادگار داشته و تا با امروز هنوز آنها را با نهایت مراقبت نگهداری میکند .

از جمله جواهرات این خانم يك انگشتر (الماس) خیلی قیمتی و گران بهایی است که همیشه در کیف خانم بوده و در زیر بغل خود با کمال احتیاط او را محافظت میکرد .

یکروز خانم (ع) بقصد خرید چند متر پارچه از منزل حرکت کرده بیازار میرود .

تکلیف بازار هم معلوم است . مردم دسته دسته می آیند و میروند و عبور و مرور از بازار با آسانی مقدور نیست ، لاقلاً ۳۰ دفعه مردم بهم تصادم میکنند . همین ازدیاد جمعیت وسیله خوبی برای جیب برها فراهم کرده که در لابلای جمعیت کیفها و انگشترها و ساعتها و پولهای مردم را میدزدند .

همه می میدانیم که اغلب جیب برها بچه های کوچکی هستند که بوسیله استادان ماهری تعلیم داده میشوند .

از آنجمله همین فضل الله ۱۲ ساله است که يك قسمت از عملیاتش قبلاً بنظر خوانندگان رسید و اکنون يك شاهکار دیگر او منتشر میشود .

فضل الله قبل از طلوع آفتاب تا هنگام غروب در میان بازار انتظار میکشید و عملیات مردم را تحت نظر داشت .

همچه که چشمش بقیافه موقر خانم «ع» می افتد او را تعقیب کرده در انتظار موقع مناسب در دنبال او قدم بر میدارد .

بمحض یافتن فرصت زنجیر کیف خانم را بایک تردستی بی نظیری باز کرده از پهلوی او بسرعت میگردد و در گوشه دیگری بمنتظار ورود خانم می ایستد و عملیات او را مراقبت میکند .

اگر خانم متوجه باز شدن زنجیر کیف شد که فرار میکند و اگر متوجه نشد مجدداً او بیب و بایدر بیانی است!

خانم که اصلاً روحش از باز شدن زنجیر کیف بی اطلاع بود و اصلاً هم هیچ تصویری نمیکرد در مقابل دکان يك پارچه فروش توقف کرده در اجناس گوناگون و رنگارنگ او که در میان قفسه های معظم آن بانظم و ترتیب چیده شده بود دقیق می شود. فضل الله وقتی بی اطلاعی خانم را می بیند سر دوازده گشت خود را بمیان کیف فرو می برد و تصادفاً دستش بانگشتر کدائی میرسد و او را بدون معطلی بیرون کشیده فرار می کند.

خانم بیچاره بی اطلاع، از يك پارچه همان دکان خوشش آمده مشغول تعیین قیمت میشود و برای یکشاهی کم و زیاد مرتباً فلسفه می بافت و بالاخره پس از يك ساعت چانه زدن و جنس متری ۵۰ ریال را بمتری سی ریال رساندن دستی بسوی کیف میبرد و میخواهد وجه آنرا پردازد.

هنوز کیف خود را از زیر بغل بیرون نکشیده بود که زنجیر باز شده کیف، او را پیاد انگشتر میاندازد و وقتی در کیف دقیق میشود می بیند فقط همان انگشتر مورد نظر نیست!

از اعماق قلب آهی کشیده و چند کرور فحش نثار پارچه فروش کرد. و هزار بار بخود ناسزا میگوید که چرا برای خرید پارچه بازار آمده و برای یکشاهی چانه زدن اینقدر معطلی کشیده است سپس باغرو لند بدون اندک تاملی با دست خالی و کیف بدون انگشتر بمنزل باز میگردد.

تکلیف خانم معلوم است و هیچ توضیح هم نميخواهد. بسر می زند و بسینه می کوبد و خدا و پینمبر و امام را بشفاعت می طلبد، آش شلغمکار و سفره ابو الفضل نذر میکند، اثاثیه منزل و جعبه های جواهرات را زیر و رو میکند، آخرین بار که از همه جا امیدش قطع میشود بسوی آگاهی میرود و بلای جان مامورین میگردد.

بمامورین التماس میکند، پیاسبانشان وعده میدهد، بجواهر فروشها سفارش میکند، همسایه ها را بیاری و کمک دعوت مینماید ولی فضل الله (انگشتر) را باستاد رسانده و خبر ندارد که چه غوغائی برپا کرده است.

باز هم از طرف آگاهی جیب برها احضار میشوند و تحت بازجویی قرار میگیرند ولی این بار نیز همه اظهار بی اطلاعی میکنند.

مامورین بدنبال فضل الله می روند و او را در اواسط شب در يك قهوه خانه کثیفی دستگیر می کنند و در همان موقع تحویل کلانتری میدهند.

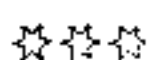
فضل الله فردا صبح بداره آگاهی برده می شود و از او تحقیقات آغاز

می گردد ولی يك نیرنك قشنگی بمامورین میزند که آنها فی الواقع بر هوش و ابتکار این بچه ۱۲ ساله آفرین میگویند.

فضل الله بدو آگاهی انکار می کند، هر چه محبت مامورین آگاهی باو بیشتر می شود فضل الله در عوض این که نرم تر شده حقیقت امر را بگوید پاسخهای دندان شکنی داده بهیچوجه اقرار نمیکند.

خلاصه مامورین بیچاره می شوند، يك بچه ۱۲ ساله همه را عاجز کرده و هیچ گونه قرائن و اماره ای هم در دست آنها نیست که لا اقل بتوانند با تعقیب آن، راه حلی بیابند.

خانم (ع) هم هر روز ایجاد مزاحمت کرده از بدی دستگام شهربانی و آگاهی سخن گفته نمکی بجراحت مامورین می باشد. کار آگاهان آخرین راه علاج را همین میدانند که فضل الله را بزندان سپارند و چند نفر را با او رفیق کنند شاید حقایق را فاش کنند.



پس از ۵ روز چند بچه همسال او در يك کریدور زندان فضل الله را احاطه کرده از چگونگی سرقت و جیب بری خود سخن می گویند.

فضل الله که بقول خودش خیلی (اوطی) وضع بود و نمی خواست از رفقایش عقب مانده باشد رشته صحبت را بدست گرفته ضمن اعتراف بچند فقره از کارهای شکفت انگیز خود اشاره ای بر بودن انگشتر الماس و میزان قیمت آن می کند. هنوز صحبت انگشتر تمام نشده بود که فضل الله بشعبه مربوطه احضار می شود. وقتی در پشت میز تحقیقات قرار می گیرد چند رفیق زندانی و هم صحبت خود را در مقابل می بیند.

در اینجا بدو باز هم انکار می کند ولی چون رفقایش پرده را از روی عملیات او برمی دارند ناچار شده می گوید با طرز فوق انگشتر خانم را برده ام و تا چند شب قبل هم در جیب من بود و آن شبی که دستگیر شدم در مستراح کلانتری پنهان کردم.

کلانتری مربوطه پاسبانان را برای کشف انگشتر بمستراح میفرستد و آنها هم پس از چند ساعت جستجوی انگشتر را می یابند.

پاسبانان که از خانم وعده های زیادی گرفته بودند، وقتی انگشتر را پیدا می کنند معلوم است با چه حالی بسوی خانم می روند و چه انتظاراتی از او دارند یکی از پاسبانان انگشتر را برداشته باشوق و شغف باداره آگاهی میرود، بعضی اینکه چشمش بخانم میافتد با خنده می گوید: خانم پیدا شده جایزه من را بدهید.

انگشتر روی میز رئیس آگاهی گذاشته شده همه در دور او حلقه زده در آن خیره می شوند .

همچه که چشم خانم بانگشتر می افتد میگوید مال من نیست ، این انگشتر (بدلی) است !

مامورین انگشتر را آزمایش می کنند و معلوم می شود که جنسش شیشه است و بانگشتری که خانم میگوید از زمین تا آسمان تفاوت دارد .

باز هم فضل الله احضار می شود و باو میگویند انگشتر اصلی این نیست فضل الله میگوید انگشتری را که از کیف خانم دزدیده ام همین است .

منتها چون خانم فکر میکرد که انگشترش پیدا نمی شود برای اینکه شکوه و جلال خود را برخ شما کشیده باشد برای آن صفات زیادی قائل شده و حال از ترس اینکه آبرویش نریزد میگوید این نیست .

باز هم مامورین بتجسس میافتند و بالاخره چون فضل الله بیچارگی مامورین را می بیند دلش بحال آنها سوخته اقرار می کند که انگشتر مورد نظر ،

نزد فلان قهوه چی شهر نو (گرو) گذارده شده که می روند آنرا می گیرند .

وقتی از فضل الله علت این عمل را میپرسند می گوید چون از موضوع دستگیری خود اطلاع داشتم در بین راه این انگشتر (بدلی) را از دکان يك خرازی فروش

دزدیدم که آن شب در مستراح کلاتری پنهان کردم تا با این طرز سوء تفاهمی ایجاد کنم و انگشتر اصلی را بخورم ولی افسوس که نشد .

فضل الله بلافاصله باقید کفیل آزاد میشود و هنگامی که دستش در جیب يك تاجر برای ربودن اسکناس فرورفته بود مجدداً دستگیر و برای سومین بار

دور زندان شهر بانی بازداشت می گردد . و معلوم نیست این بچه ۱۲ ساله چه سوابقی در اصفهان داشته باشد .

فضل الله اکنون در دارالتادیب است و درس دزدی و غارت گری بهمسالانش می آموزد و هرچه هم که بلد نیست از سایرین یاد میگیرد و در آتیه نزدیکي يك

نابغه دزدی و غارت گری و يك جنایتکار بی نظیر خواهد شد !

من عقیده دارم که فضل الله گناهکار و مسئول نیست ، فضل الله تقصیر ندارد ،

تقصیر باوزراء و وکلاء و رجال مملکت ما است که بنام مردم زمام امور را در دست گرفته و روزی میلیاردها تومان میدزدند و میخورند و آقا زاده های خود

را باهمان پولها که مال فضل الله هاست بارویا و امریکا برای خوشگذرانی می فرستند و اصلاً فکر نمی کنند در این کشور فضل الله هم وجود دارد .

مگر فضل الله فرزندان آنها نیست ، مگر فضل الله فرزندان این آب و خاک نمی باشد ، اگر هست پس چرا وسایل تحصیل او را فراهم نمی کنند ، چرا دست

اورا نمی گیرند و از دانشکده جیب بری بکارنویس علم و صنعت نمی سپارند. فضل
الله تربیت شده محیط است و هیچ تقصیر ندارد.

فضل الله از روزی که چشم خود را گشوده يك پدر لات و يك مادر زنده
پوش را در مقابل خود دیده که بار بودن پیاز همسایه و بردن لباس صاحبخانه
اورا بزرگ کرده اند و از آن بچه جز این، انتظار نباید داشت.

آخر فضل الله که از علم و صنعت بهره ای ندارد، فضل الله که نمی داند در
این کشور لایحه تعلیمات اجباری گذشته است. فضل الله گرسنه است و فقط نان
میخواهد کسی که باو نان نمی دهد، کسی که اورا بکار نمی گمارد پس ناچار
است دزدی کند، جیب ببرد، کلاه بردارد تا خود را از خطر مرگ نجات دهد
اگر رجال ما میخواستند دزد و غارتگر در این مملکت نباشد، باید برای بیکاران
کار تهیه کنند و احفال بی سرپرست را بتحصیل بگمارند تا از آن استعداد های خدا
داده ای که در راه جنایت و دزدی بکار می رود در علم و صنعت استفاده شود.



يك شاهكار خنده آور جيب برها « كيف اندازی »

آقای (ط) برای تقسیم کیفی که در بازار پیدا کرده بود به همراه يك جيب بر بکوچه ننگی میرود و پولهای خود را هم از دست میدهد.

آقای (ط) کارمند پایه (۶) یکی ازوزارتخانه هاست که از اول اسفند برای تصویب يك دوازدهم خمیازه میکشید تا اینکه روز ۲۸ اسفند موفق بدریافت حقوق خود شد.

آقای (ط) که خود را مهبیای پذیرائی عید میکرد بلافاصله پس از دریافت حقوق، دو ساعت مرخصی ازوزارتخانه گرفته بسوی بازار برای خرید وسایل سال نو رهسپار میگردد.

هنوز چند قدمی از بازار بزرگراضی نکرده بود که يك کیف بغلی بزرگرا درمقابل پای خود روی زمین می بیند.

قطر کیف که نشان میداد لااقل محتوی هزار تومان اسکناس و مقداری قبض و اسناد است آقای (ط) را دیوانه وار بسمت خود میکشاند.

آقای (ط) برای بلند کردن کیف نظری باطراف خود انداخته همچو که خیال میکنند کسی متوجه او نیست بسوی زمین خم شده قبل از اینکه دستش بکیف برسد، دست دیگری از پشت سر او کیف را از زمین برمیدارد.

آقای (ط) می بیند جوان دیگری کیف را برداشته و خنده بلند بالائی کرده باو میگوید (آقا تنها نباید خورد).

آقای (ط) با شنیدن این جمله حس میکند که آن شخص هم صاحب کیف نیست و برای تقسیم پولهای کیف شروع بمذاکره میکنند.

آقای (ط) که از کارمندان ساده لوح و پاکدامن دولت میباشد وقتی اظهار لطف آن شخص ناشناس را می بیند با کمال سادگی میگوید:

« بله - خدا رسانده و باید باهم خورد »

جوان مزبور که بعداً خواهید دید جيب بر زبر دستی بوده وقتی زمینها را

کامل‌امیامی بیند برای پختن و نرم کردن آقای (ط) شروع بفلسفه بافی کرده میگوید:
اتفاقاً منم خیلی بی پول بودم و بد کان حریر فروشی برای خرید پارچه
رفته بودم ولی بعلمت کمی پول موفق بخرید نشدم.

چون از آن پارچه خیلی خوشم آمده بود و نمی خواستم آنرا از دست
بدهم الان فکر میکردم که بروم بقیه مبلغ آنرا از یکی از رفقا قرض کنم.
ولی باز پیش خودم گفتم الان ایام عید است و همه بیول احتیاج دارند و ممکن است
رفقا بازی در بیاورند، در همین افکار و تخیلات بودم که چشمم باین کیف افتاد
دیدم شما هم میخواهید آنرا بردارید که من ز رنگی کرده از پشت سر شما برداشتم
ولی حالا میرویم با امید خدا هر چه داشت نصف میکنیم!

آقای (ط) که تحت تأثیر کلمات سحر آسای آن جوان طرار قرار گرفته
بود تصور میکنند رفیق صمیمی و مهر بانی در میان هوا پیدا کرده و با او گرم
صحبت شده فرار میشود بیک کوچه خلوتی بروند و پوئهای کیف را حضرت
عباسی قسمت کنند! و هم قسم شدند که از اسرار آن هم بدیگران
سخنی نگویند.

آقای (ط) خیلی خوشحال بود، بقول مشهور برفیقش دل داده قلم
گرفته بود، و میگفت امسال خیلی گرانی بود خدا شاهد است که مبلغهای اطاقم
را فروختم و باین موجد بی انصاف برای اجاره خانه پرداختم.

حالا ایام عید است - رفقا و دوستان و آشنایان که نمیدانند من چه وضعیتی
دارم، آنها حتما بمنزل می آیند.

آنها تصور میکنند که يك کارمند پایه ۶ لا اقل دو آ پارتمان دارد. بهمین
جهت با خانواده های خود بمنزل می آیند. منم ناچار دو ماه قبل گوشواره زخم
را فروختم و تا این ساعت بهر حقه بازی بود برای تهیه مقدمات عید کوشش
میکردم و همین امروز بمحض دریافت حقوق اسفند برای خرید بیازار آمدم.

معلوم است که (چندرغاز) حقوق دولت برای این حرفها کافی نیست و
فکر میکردم که حقوق این ماه را چگونه خرج کنم که همه چیزم تأمین شود.

در همین تخیلات بودم که این کیف نظر مرا جلب کرد بطور ناگهانی
برقی در چشمم درخشید و قلبم بطپش افتاد و آهسته آهسته بسوی آن آمدم همچو
که (دولا) شدم شما پیشدستی کرده آنرا از زمین برداشتید.

ولی هیچکس نمیتواند نصیب و قسمت دیگری را بخورد.
این کیف نصیب هر دو تنای ماست و باید در کوچه تنگی رفته و بدون حضور
(اغیار) آنرا تقسیم کنیم!

جیب بر، که دید رفیقش هم ساده است و هم پولدار، در عقب کوچه تنک

و تاریکی میگشت تا يك پدري از رفیقش در بیآورد که هیچوقت فکر (نصیب و قسمت) نباشد. بهمین جهت او را بسوی بازار عباس آباد و آن کوچه های پیچ در پیچ میبرد.

پس از نیمساعت اینطرف و آنطرف دویدن، جیب بر يك كوچه تنگ و تاریکی را مناسب دیده بهمراهی آقای (ط) وارد آن میشوند. قبلاً اقدامات احتیاطی را بعمل آورده و هر چند قدمی که میرفتند اطراف و جوانب خود را کاوش می کردند که از شر مأمورین پلیس و مردم در امان باشند. در انتهای کوچه در محوطه ای که پرنده پر نمیزد يك دالان مسقف پیدا کرده و در آنجا میایستند، جیب بر کیف را از جیب بغل خود بیرون کشیده و آنرا میگشاید.

در میان خانه های کیف چند روزنامه باطله با فشار گذاشته شده بود که در روی آن يك اسکناس ده تومانی نمایان بود. هر که آنرا میدید بدو تصور میکرد که مملو از اسکناس است ولی پس از گشودن معلوم میشد که فقط دارای يك اسکناس ده تومانی است که در وسط آن روزنامه باطله گذاشته اند.

آقای (ط) وقتی می بیند آن انتظاراتی که داشته از آن خانه کیف بر آورده نشد با عجله دست خود را بسوی خانه دیگر کیف می برد تا پولهایش را بیرون بکشد، قبل از اینکه دستش بیول آن برسد ناگهان يك مرد گردن کلفت، يك مرد نکره و قوی هیكلی از او اسط كوچه نمایان شده فریاد کنان میگوید **پولهای مرا تقسیم نکنید آن کیف مال من است.**

هر دو در جای خود خشك شده مثل میخ روی زمین قرار میگیرند. مرد گردن کلفت در حالیکه عرق میریخت بایك عصبانیت فوق العاده ای کیف را از آنها گرفته میگوید يك ساعت است عقب کیف میگشتم و حالا دیگر مأیوس شده خواستم بخانه خود بروم ولی چون پولم حلال بود تصادفاً در همینجا که نزدیک منزل من است شما را دستگیر کردم و باید هر دو شمارا جستجو کنم و پولهای مرا که بجیب زده اید از شما بیرون بکشم.

توضیح نمی خواهد که این شخص رفیق جیب بر بوده و با هم نقشه را کشیده و تا اینجا برای گرفتن نتیجه باهم همکاری میکردند و بطور خوشمزه ای این آقا را در دام (طمع) گرفتار ساخته بودند.

جیب بر بلافاصله برای اینکه قوت قلبی با آقای (ط) داده باشد اشاره ای باو کرده می گوید این آقا از دوستان صمیمی من است و مادونفر این کیف را

پیدا کرده بودیم ولی هنوز دستی بآن نزده ایم و حالا شما اصرار دارید جیب ما را تفتیش کنید ما هم حاضریم زیرا: (آنها که حساب پاک است از محاسبه چه باك!)

جوان گردن کلفت شروع ببازرسی جیب های آقای (ط) کرده و حقوق اسفند ماه او را با نهایت مهر بانی از جیبش بیرون میکشد و پس از شمارش، اسکناسها را در میان بسته کاغذی کوچکی که در دست داشت میگذارد و باو میگوید این پولها در دست من باشد سپس بر فبق خود میگوید حالا نوبت بازرسی شماست.

در جیب رفیقش نیز بسته کاغذی، با همان مشخصات وجود داشت که در بازرسی آنها با آن بسته ای که پولهای آقای (ط) در میان آن بود به فوری جامه بند. بسته جیب، جیب پر را پس از بازرسی با آقای (ط) داده می گوید: نه جانم این پول مال من نیست! سپس با آقای (ط) با خنده و خوشحالی میگوید این بسته مال شماست و پولهای شما را که جلوی چشم خودتان در میان آن گذاشتم آنها محکم در جیب خودتان بگذارید که جیب برها دستی بآن نزنند و از این مزاحمت هم معذرت میخواهم.

آقای (ط) چون موقعیت را خیلی وخیم دیده بود اصلا فکر نمیکرد آن بسته ای که باوداده شده با آن بسته ای که پولهای او در میان آن نهاده شده تفاوت دارد. از وحشت و ترس حتی چند دقیقه هم تأمل نمیکند که آنها باز نماید. بهمین جهت با سرعت کوچه هارا طی کرده خود را بمیان بازار میرساند.

پس از بیهودن چند قدم، برای خرید جنس بیزار میرود و برای خرید يك جفت کفش مشغول چانه زدن میشود.

هنگامی که میخواهد پول کفش را بپردازد دستی بجیب کرده و آن بسته ای را که خیال میکرد اسکناس های او در میانش نهاده شده بیرون میکشد و بعضی اینکه آنها باز میکنند میبینند اصلا پولهایی را که در مقابل او در میان آن بسته گذارده بودند غیب شده است!

بی اختیار فریاد میکشد، عصبانی میشود، از همان راهی که آمده بود بر میگردد، آن کوچه تنك و تاريك را طی میکند و وقتی بمحل اصلی میرسد میبیند که از جیب برها خبری نیست و در اثر يك غفلت كوچك و طمع بمال مردم هر چه پول داشته است از دست داده و بقول معروف (نایافته دم دو گوش گم کرد). بلافاصله با اداره آگاهی مراجعه میکند، مامورین شعبه ۵ آگاهی در ظرف چند روز میبینند که قریب ۳۰ نفر بهمین سرنوشت دچار شده و جیب برها مردم را بعنوان تقسیم کردن پولهایی که در خیابان پیدا شده، لخت میکنند.

پس از چند روز دوندگی بیش از ۲۰ نفر از همین جیب برها را دستگیر میکنند که آنها بلافاصله عملیات خود را اقرار کرده میگویند این کیف ها را خودم آماده کرده و در میان بازار می انداختیم ، منتها یکی شریک (بیدا کننده کیف) میشد و دیگری بعنوان صاحب مال آنها را تعقیب میکرد و در همین کوچه ها با حقه بازی های عجیب و غریب مردم را نخت میکردیم .

اکنون عده ای از همین جیب برها در زندان سر میبرند و برخی دیگر از آنها در بازارها و خیابانها بجیب بری ادامه میدهند و اینها در اصطلاح مأمورین شهر بانی « کیف انداز » خوانده میشوند . مواظب باشید که گرفتار آنها نشوید و هر وقت در خیابان باین قبیل کیفها برخوردید با کمال صراحت بگوئید (کیف مال کیه ؟) شاید صاحبش پیدا شود والا گرفتار خواهید شد .

ساعت مستشار شهر بانی

چگونه در پشت میزش بوسیلهٔ یک جوان جیب بر

تیمر وقت و پیرونده

خوانندگان میدانند که وقتی زمام امور مالی و اقتصادی و حتی سیاسی ما بدست دکتر میلیسپوی معروف سپرده شده بود از طرف مشارالیه (تیمر من) بسمت مستشار شهر بانی منصوب گردید

من (تیمر من) را ندیده‌ام ولی می‌گویند مرد فعال و زرنگ و باهوشی بود و در کلیه امور شهر بانی با دقت نظارت میکرد و پیرونده های کیفری علاقه زیادی ابراز میداشت .

یکروز (تیمر من) مانند روزهای قبل بشهر بانی می‌آید و وقتی دست بجیبش می‌زند متوجه میشود که ساعتش را دزدیده اند .

مستشار شهر بانی ، آنهم در زمان اقتدار دکتر میلیسپو ؛ آنهم ساعتی را که (تیمر من) از امریکا یادگار آورده است ، وقتی از جیبش بر بایند معلوم است چه اثری در روحیه او میبخشد .

(تیمر من) خیلی عصبانی میشود ، رئیس شهر بانی و رئیس آگاهی وقت را احضار میکند و ماجرا را توضیح میدهد .

رؤسای آگاهی و شهر بانی برای یافتن سارق ، دست بدست هم داده به فعالیت مشغول میشوند و پس از چند روز از همان راهپائی که خودشان می‌دانند جیب بر اصلی را مییابند

جریان به (تیمر من) گزارش داده میشود و او وقتی جسارت یکفرد را تا این حد میبیند دستور میدهد که او را بدفترش بیاورند .

... مرد کوتاه قد سیاه چهره آبله روئی که لباس های ژنده و گونه های زردش نشان میداد همواره از اثرات فقر بهره مند است همراه دو پاسبان مسلح در اطاق مستشار کل شهر بانی حاضر میشود

(تیمر من) وقتی قیافه کثیف و رقت آور او را میبیند خود را بکناری کشیده

برای اینکه از شر امراض او مصون باشد از پشت میز پر از شکوه خود نظری
بآن جوان ژنده پوش انداخته میگوید: **تو چگوانه جرأت کردی ساعت
مستشار شهر بانی را بزنی و حالا که زدی برای من توضیح بده تا از
طرز آن اطلاع پیدا کنم؟**

جوان جیب پر که خیلی معقول بود با ادب در پیشگاه مستشار شهر بانی
دست بسینه ایستاده و ساعت مستشار را از جیب خود بیرون کشیده باو تسلیم
کرده میگوید آن را در همان جیبی که زده ام بگذارید تا جریبان را تشریح کنم
(تیمرمن) که تشنه شنیدن کلمات جیب بر شده بود در اینجا فکر امریکائی
خود را بکنار گذارده بدون اینکه تصور کند از میکروب های آن جوان در اثر
تماس با او، سهمی نصیبش میشود ساعت را بجیب جلپتقه خود گذارده محکم
آنها محافظت میکند

جیب بر ضمن توضیحاتی که به تیمرمن میداد گاهی با او تماس حاصل میکرد
و قبل از اینکه صحبتش تمام شود بیپانه ای از (تیمرمن) تقاضا کرد تا اجازه دهد
لحظه ای از اطاق او خارج شده مجدداً باز گردد:

(تیمرمن) موافقت کرده پس از پنج دقیقه جوان خنده کنان وارد اطاق شده
ساعت طلا و پر بهای (تیمرمن) را روی میزش گذارده میگوید:

قربان اینجور زدم!

«تیمرمن» که اصلاً نفهمیده بود مجدداً ساعت او را آورده شده خیلی تعجب
کرده، از آن جوان با آن هوش و ذکاوت و تردست خوشش آمده میگوید:
من خیلی متأثرم که چنین جوانانی باید در ایران جیب بری کنند؟ و
چرا باید این استعداد های عجیب در راههای نامشروع صرف شود؟
میگویند همانروز متجاوز از صد تومان پول بجیب بر داده از او تقاضا
میکند که با این هوش و ذکاوت دزدی نکند و فوری هم دستور آزادی او را
صادر مینماید.

میگویند جوان مزبور اکنون يك دكان بقالی باز کرده و زندگی نسبتاً
مرتبی برای خود تهیه نموده و از همان راه امرار معاش میکند.



این داستان ساده بهترین نمونه زندگی اجتماعی ماست. در ایران طبقه
محروم از ثروت، طبقه ای که باید بارها و تحمیلات هیئت حاکمه را بر دوش
ضعیف خود بکشد، طبقه ای که باید همیشه دستخوش خطرات اجتماعی باشند،
دارای زندگی رقت بار و تأثر آوری هستند که شاید در نقاط دیگر جهان سابقه

نداشته باشد. شما وقتی نام جیب بر، وقتی اسم سارق و قاتل را میشنوید فوراً يك بغض و کینه ای نسبت بآنها در خود حس میکنید و حال آنکه این اشتباه است و باید این حس کینه را ناشی از اعمال خود بدانید که چرا از نگاهداری فقرا و كمك بضعفا خود داری میکنید!

من اغلب این جانیها را بیگناه می دانم، اینها قربانی های اجتماع هستند، اینها قربانی بی اعتنائی اغنیای می باشند. شما بشهر بانی بروید، با گاهی بروید، نظری بزنند ان بیفکند تا به بینید اینها کیستند؟ اینها چه میکنند، اینها چه میخواهند اینها چرا مرتکب این اعمال می شوند؟ آیا اینها واقعا از عمل خود راضی هستند؟ یا اینکه این ژنده پوشهای گوننه زرده، يك مردم بینوائی هستند که در اثر بیکاری، فقر، بی سرپرستی، گرسنگی، برهنگی و بالنتیجه معرومیت از وسایل زندگی باین اعمال خطرناك دست زده و وقتی قلبهای پاك و بی آلابش آنها را از هم بشکافیم می بینیم همه اینها قربانی اجتماع و اسیر پنجه های فقر و بی نوائی هستند و استعدادها و نبوغ خدادادی خود را بجای اینکه در راه سعادت بکار برند از فرط اضطرار در راه تأمین معاش آنها در راههای غیر مشروع مصرف می کنند و در عین حال هم از اعمال خود نادم و پشیمان هستند.

پس ای خوانندگان! باید با فقر و بیکاری مبارزه کنیم تا از شر سارق و جیب بر و دزد و قاتل و هزاران بدبختی دیگر که دامنگیر ما است در امان باشیم.



دزدیدن کیف رئیس کلانتری

چگونه يك بچه ۱۲ ساله در موقع

بازجوئی با گریه و زاری

کیف رئیس کلانتری را با تر دستی عجیبی از جیبش میزند
رئیس کلانتری پشت میز خود نشسته و يك بچه ۱۳ ساله خیلی بی قیافه‌ای
را مورد بازجوئی قرار داده بود. رئیس خیلی از خود راضی بنظر میرسید و با
عینک سفیدی که بر روی چشمان مشکی خود زده بود بچه جیب بر را برای اقرار
سرقت کیف رفیقش تحت فشار گذارده بود.

بچه زرد ضعیف که يك پیراهن «عرق گیر» پاره پاره‌ای بتن داشت با
پاهای برهنه و تر کیده خود در مقابل رئیس سر تعظیم فرود آورده و با گریه و زاری
سرقت کیف رفیق رئیس کلانتری را انکار میکند.

طفل بسختی گریه میکند، آنهم نه گریه معمولی و ساختگی، بلکه قطرات
درشت اشك چون باران بهاری از روی گونه‌های کثیف او جریان یافته و با التماس
و تمنا سرقت را انکار میکند و از دوستان رئیس کلانتری برای نجات خود استمداد
می‌طلبد.

اطرافیان رئیس کلانتری از گریه آن طفل «ظاهراً بیگناه» متأثر شده
بر رئیس کلانتری تذکر دادند که این بچه بیگناه است و حتی یکی از آن‌ها که خیلی
رفیق القلم بود، از دیدن چنین منظره تأثر آوری اندوهناک شده با رئیس
کلانتری مشغول مشاجره میشود. صاحب کیف هم که تا حدی اطمینان داشت
همان بچه کیف او را روده‌است وقتی اینطور غجز و لاله طفل را می‌بیند باو میگوید:
اگر گفتم کیف مرا چگونه دزدیدی من از کیفم صرف نظر کرده تو را
هم میبخشم.

بچه زرنک‌باین وعده وعیدها فریفته نشده فقط انکار میکرد، اشك
میریخت، دست و پای رئیس کلانتری و صاحب کیف را می‌بوسید و میگفت:
من بیگناهم و از کیف خبری ندارم.

میگفت من پدر ندارم، من یتیم، مادرم کلفتی میکند، خدا خودش نمیآید که شما باهمچه بچه بیگناهی که از صبح تا غروب درد کان کفاشی کار میکنند و چهار ریال میگیرند اینطور رفتار کنید و او را از کار و زندگی بازدارید.

این جملات و هزاران جملات دیگر که پیاپی با قطرات اشک تحویل حضار داده میشد رئیس کلانتری را بشک انداخته و او هم با سایرین هم عقیده شده میگوید: شاید این طفل تقصیر نداشته باشد و قصد میکند او را آزاد نماید.

معذالك بچه را برای آخرین بار احضار کرده پیچ گوشش میگوید طرز بودن کیف را بمن اطلاع بده منم بتوقول شرافت میدهم که آزادت کنم.

طفل مزبور که دیده بود گریه هایش قلبهای سخت آنها را نمی تواند نرم کند متوجه میشود که خوردن آن کیف کار آسانی نیست ناچار دستی بجیب برده کیف سیاه کوچکی را بیرون کشیده میگوید:

قربان بفرمائید همین است!

صاحب کیف که می بیند کیف دیگری بجای کیف او از جیب سارق بیرون آمده از دریافت آن خود داری میکند ولی رئیس کلانتری چشمش که بکیف افتاد دچار حیرت شد زیرا بانهایت تعجب دید کیف کوچک او از جیب سارق بیرون آمده و وقتی هم که دست به جیب خود زد متوجه شد کیفش نیست؟!!

رئیس کلانتری وقتی متوجه بودن کیف خود شد عرق سردی در پیشانی اش ظاهر گردیده از شدت خجالت نمی توانست سخنی بگوید.

زیرا از طرفی می ترسید اگر بگوید این کیف من است رفقای من ممکن است تصور کنند که کیفهای بی صاحب با همین طرز بجیب رؤسای کلانتری می رود و یا اینکه میگویند چه رئیس بیعرضه ایست که در پشت میز کشف جرائم، کیفش را میزنند!

از طرفی میدید اگر سخنی نگوید کیفش از بین می رود و بچه سارق هم بار بودن چنین کیفی آبروی رئیس کلانتری را می برد؛ در همین افکار بود که بی اختیار فریاد میکشید: این کیف مال من است و این بدجنس همین جا از جیب من زده است!

حاضرین شلیک خنده را رها کرده و رئیس کلانتری در مقابل خنده های زهر آگین آنها رنگ برنگ شده بقصد زدن آن طفل از پشت میز بلند میشود ولی وقتی گریه های طفل و خنده های حاضرین را می بیند از قصد خود منصرف شده بجیب بر میگوید تو هنوز هم گریه می کنی حالا بگو به بینم کیف این آقا را چطور زدی

بچه جیب بردر حالی که هنوز قطرات اشک خود را از روی گونه زردو

نعیفش پاك نكرده بود تبسم كوچكى كرده ميگويد :

هما نظور كه كيف جناب رئيس ! را زدم :

بہت وحیرت بی نظیری اطلاق رئیس کلانتری را فرامیگیرد و جیب پر بچند فقره از سرقت های خود اقرار میکند و کیف آن شخص را که هنگام دستگیر شدن بدست یکی از رفقاییش در بین راه سپرده بود تحویل میدهد .

رئیس کلانتری پس از اقرار جیب پر با اینکه باوقول شرافت داده بود که آزادش کند معذالك نتوانست خود را راضی بآزادی آن بچه (طرار) نماید . به همین جهت او را تحویل زندان میدهد .



نوکر مورد اعتماد

با خانم گل ویز همیشه در ا

مهندس (م) پس از مدت‌ها دوندگی يك نوکر ۴۵ ساله پیدا میکند که او هم پس از مدتی حسن خدمت شبی که مهندس مشغول

عیاشی بوده یقه‌زنش را میگیرد

مهندس (م) که تازه از زیر بار فشار دروس خشک و خسته کننده دانشکده فنی راحت شده بود پس از آن همه رنج و مصیبت بتخیال ازدواج می‌افتد و پس از مدتی دوندگی يك دوشیزه مورد نظر، از آن دوشیزه‌هائی که ۲۵ سال در گوشه منزل بافال نخود و گره زدن سبزه و تهیه دعای بخت در انتظار خواستگار بوده ازدواج میکند.

دو جوانی که سالها در محیط نامناسب این اجتماع فاسد در آتش فراغ می‌سوختند یکباره بند های محکم اجتماعی را پاره کرده بمحیط زندگی قدم نهاده با کمک یکدیگر برای تهیه يك آتیه سعادت‌مندی در مغزهای پراز آرزوی خود کاخهای خیالی می‌ساختند.

مهندس «م» که برای استراحت و راحتی خود و خانواده اش احتیاج بيك نوکر مورد اعتماد داشت بدوستان و آشنایانش می‌سپارد که يك «نوکر» خوب برای او تهیه کنند.

دوستانش چند نوکر جوان به او معرفی می‌نمایند ولی مهندس که بقول خود نمی‌خواست برای خودش قائم مقام تهیه کرده باشد جوانان را رد کرده برای پیدا کردن يك نوکر «پیرمرد» فعالیت میکند.

پس از مدت‌ها دوندگی يك مرد ۶۵ ساله نصیب مهندس می‌شود و او هم که از بی‌نوگری خسته شده بقضا و قدرتن داده نوکر را که (مشدی مسلم) نام داشت می‌پذیرد.

(مشدی مسلم) يك ته‌ریش نیمه سفیدی داشت که روزهای جمعه يك سیر

حنا برای رنگین کردن آن مصرف مینمود و صبحها قبل از طلوع آفتاب از خواب بلند شده پس از خواندن نماز صبح ، نیمساعتی صدای (الله اکبرش) در فضای منزل طنین می انداخت و آنوقت پس از ختم نماز و تعقیبات آن ، بسوی دکان نانوائی برای خرید نان میرفت.

(مشدی مسلم) مرد پاکی بود ، از آن پیرمردهای با ایمان و ساده لوح بشمار می رفت ، او بخدا و پیغمبر خیلی علاقه داشت ، نماز جماعتش هرگز ترك نمیشد و در واقع نزد آقا و خانم خود هم خیلی محبوبیت یافته بود .

(مشدی مسلم) باندازه ای مورد توجه بود که حتی کلیه جواهرات خانم بدست او سپرده شده از کلیه اسرار خانم و آقا اطلاع داشت .

(مشدی مسلم) چهار ماه با پاکی و درستی و سلامت نفس در نزد این خانواده تازه تشکیل ، خدمت میکرد و خودش هم از آقا و خانم خیلی راضی بود . مهندس که برای پیدا کردن چنین نوکری همه جا را از زیر پا گذارده بود وقتی که پاکی و درستی مشدی مسلم را می بیند از حیث خانواده خود آسایش خاطر یافته بعضی شبها بمنزل نمی آمد .

البته خانم هم خیالش راحت بود ، چون می دانست مشدی مسلم اهل آن حرف ها نیست بهمین جهت با کمال آسایش و راحتی بدون هیچ رعب وهراسی تاك و تنها میخوابید و از نبودن شوهرش هم ابدأ نگرانی نداشت . مشدی مسلم پاکدل ، که زنش در سن ۲۵ سالگی مرده بود و او هم از آن روز از جنس لطیف دوری اختیار کرده بود یکشب حالش دگرگون میشود و افکار پلیدی بمغزش میرسد .

مشدی مسلمی که نماز نیمه شبش هرگز ترك نمیشد در يك شب مخصوصی که خانم تهادر اطاق خود خوابیده بود بوضع عجیبی دچار می شود و به اصطلاح شیطان بجسمش میافتد و میگوید :

بروم سراغ خانم ، هرچه بادا باد!

منکه اینهمه نماز خوانده ام ، تمام ماههای رمضان روزه گرفته ام ، نه مشروب خورده ام و نه مال کسی را دزدیده ام ، خدا هم میداند ۲۰ سال است زنم مرده ، امشب هم که کسی در منزل نیست خانم هم که از من بدش نمیآید ...!

بروم سراغ او ... !

قدم از قدم بر میدارد و همچو که می خواهد باطاق خانم برود پیش خود میگوید : (آمشدی مسلم) ، تو نماز خوانی ، تو خدا را میشناسی ، مهندس نیست خدایش که هست ، امشب میگنرد اما روز قیامت چه میکنی ، جواب نکیر و منکر را چه میدهی ، مگر نمیدانی این عملت چقدر خطرناکست ، یا الله برگرد برو